

داستان لحظه‌هایی که اتفاق افتاده‌اند و
لحظه‌هایی که باید اتفاق بیفتند

محبوبه هر روز می‌آید

راست قامتان

اشکان هستی



شهید محبوبه دانش آشتیانی



شهید محبوبه دانش آشتیانی یکی از شهدای سرخ هفده شهریور خونین سال ۱۳۵۷ است. او در سنین نوجوانی، به عنوان یک دختر مبارز و مسلمان به صفوف فشرده مردم مسلمان ایران پیوست و در تظاهرات پرشکوه علیه رژیم شاه به شهادت رسید. محبوبه در یک خانواده روحانی و مسلمان متولد شد. پدرش شهید دانش آشتیانی روحانی بود و در حادثه انفجار حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید.

«محبوبه هر روز می آید»، عنوان داستانی است که در آن زندگی شهیده محبوبه دانش که در ۱۶ سالگی و قبل از انقلاب به شهادت رسیده است، بیان می شود. این شهید در ۱۷ شهریور یا به تعبیری جمعه خونین یا جمعه سیاه سال ۱۳۵۷ به درجه رفیع شهادت رسید. محل اتفاق این داستان کلاس درس در یک مدرسه واقعی است که در آن معلم در حال تدریس و دانش آموزان هم در حال نوشتن جزوه اند. کسی در می زند و بلافاصله در باز می شود. مدیر دبیرستان به همراه مأمور ساواک وارد کلاس می شود و ...

«محبوبه هر روز می آید» به قلم شهرام شفیعی به رشته تحریر درآمده است.

می دهند و کوچهای درست می کنند تا سخنران از محل خارج شود. صحنه بعدی مسجد خالی را که به هم ریخته و شیشه پنجره های بزرگ آن شکسته است نشان می دهد.

محبوبه در بین چند دمپایی و کفش کهنه که آنجا افتاده، کفش های ساق بلند خودش را پیدا نمی کند. بعد با لبخندی که حکایت از ناامیدی اش پیدا کردن کفش دارد، روبه خواهرش می کند و می گوید: «انگار یه نفر پرونده اش از ما سنگین تر بوده و باید زود خودشو ناپدید می کرده!»

و خواهرش می گوید: «حالا چرا برای فرار کردن، کفش ساق بلند رو انتخاب کرده؟!» در راه محبوبه و خواهرش را می بینیم که از کوچه و پس کوچه های گمنام با خانه های گلی بسیار قدیمی می گذرند. خواهر محبوبه می گوید: «این جاها رو خوب بلدی؟! ... از جلوی اداره ساواک سر درنیاریم!»

محبوبه که یک جفت دمپایی پاره به پا دارد، می گوید: «یه بار دیگه هم از این جا فرار کردم.» خواهر نگاهی به دمپایی ها می اندازد و می گوید: «دیدی؟! ... اون کفشها آخر با پاهای تو رفیق نشدن!»

مأمور ساواک توی دفتر خودش است. کفش های قهوه ای رنگ ساق بلند روی میز او جفت شده... (پس دزدیدن کفش ها کار مأمور ساواک بوده)... مأمور ساواک برای همکاری توضیح می دهد که در چنین جلساتی با چنین شرکت کنندگانی معمولاً چنین کفش هایی پیدا نمی شود. همکار او می گوید: «یا برای رد گم کردنه... یا این که به زودی یه ژینگول تصمیم می گیره چادری بشه.»

هر دو مأمور به کفش های جفت شده روی میز خیره شده اند. مأمور جوان چاقوی جیبی اش را در می آورد تا با پاره کردن آستری کفش ها، اعلامیه هایی را که احتمالاً در آن مخفی شده است، پیدا کند.

محبوبه کیسه ای در دست دارد... کیسه پلاستیکی دسته دار. وارد خانه می شود. اهالی خانه را خبر می کند که بیایید ببینید من خرید کرده ام. کفش ساقدار خیلی شیک قهوه ای رنگی را که قلاب طلایی رنگی هم دارد و جزو کفش های گران قیمت و در واقع خیلی مدرن و شیک آن دوره به حساب می آید، از توی جعبه در می آورد و به خواهرها و مادرش نشان می دهد. آن ها تعجب می کنند از این که محبوبه هوس کرده چنین کفشی برای خودش بخرد... محبوبه هم برای این که با آن ها شوخی کرده باشد به این تعجب دامن می زند. کفش ها را می پوشد و شروع می کند در اتاق قدم زدن و از همه سؤال کردن که آیا این کفش ها به من می آید یا نه؟... رنگش خوب است؟ جنس اش خوب است؟... می گوید برای این که با این کفش راحت باشم باید مدت زیادی تمرین کنم و... به هر حال بگو- بخند راه می اندازد.

بعد از کلی بگو- بخند، محبوبه برای خانواده توضیح می دهد که من احساس می کنم این روزها تحت تعقیب هستم و حداقل اگر هم تحت تعقیب نباشم، خطر برای ما که کار می کنیم و فعالیت های انقلابی داریم زیاد است... یک جاهایی که با مأموران روبه رو می شوم یا مأمورها به من شک می کنند، از طریق این نوع پوشش می توانم رد گم کنم.

محبوبه و خواهر بزرگ ترش در ماه رمضان در یک جلسه مذهبی شرکت کرده اند و مشغول شنیدن سخنرانی هستند. ناگهان مأموران ساواک حمله می کنند. یعنی چند نفر از مأموران ساواک از بین جمعیت بلند می شوند و چند نفر هم جلوی در ورودی را سد می کنند. هیاهویی به پا می شود و جمعیت از هر طرف شروع می کنند به فرار کردن. اما به نظر می رسد که هدف اصلی مأموران، سخنران مجلس است. عده ای از جوانان دست به دست هم